



چهار سایه

# چهار سایه

مولود قضاات

## چهار سایه

سرشناسه: قضا، مولود، ۱۳۴۴ -  
عنوان و نام پدیدآور: چهار سایه / مولود قضا.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۵-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۵  
رده‌بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۴ ۸۷۸۵۰

نویسنده: مولود قضا  
تصویرگر جلد: مهدی فاطمی‌نسب  
طراح گرافیک: شیما هاشمی  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳  
تیراژ: ۵۰۰ نسخه  
قیمت: ۲۷۰۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۵-۰

در یک روز سرد پاییزی سال ۱۳۴۴ در بیمارستان شهربانی تهران به دنیا آمدم. گویا آن روز مصادف بود با تولد حضرت امیر و اسسم شد مولود. عاشق مدرسه و کتاب بودم. تا دوره‌ی دبستان تقریباً همه‌ی کتاب‌های قسمت کودکان کانون پرورش فکری محله‌مان را خوانده بودم و یواشکی به قسمت بزرگسالان سر می‌زدم. برای من زندگی دو جریان موازی بود، یکی در رمان‌ها و قصه‌ها، نرم و سبک و سیال، و دیگری واقعیت پیش رویم، سخت و صلب و محکم، که هیچ‌کدام بی‌دیگری پیش نمی‌رفت و من تقریباً همه‌ی عمر در تلاش برای موازنه‌ی این دو و فهمش بودم و هستم. در شانزده سالگی ازدواج کردم، این نشان داد که زندگی واقعی را کمتر می‌شناسم و این موازنه در خیال غرق شده است. در سال‌های خانه‌داری، خیاطی، آشپزی و بچه‌داری درس خواندم، ۱۳۹۲ وارد دانشگاه شدم و ۱۳۹۸ ارشد جامعه‌شناسی گرفتم. می‌دانستم برای نوشتن باید چیزی بیشتر از تکنیک، استعداد، تمرکز و پشتکار داشت؛ برای نوشتن باید حرفی برای گفتن داشت که ارزش شنیدن داشته باشد. و من می‌نویسم تا به حقیقت آن کلمه، آن حرف برسیم. حاصل این نکاپو انتشار کتاب‌های دریای خاکستری در ۱۳۹۲، بر سنگفرش خیس شانزده‌لیزه در ۱۳۹۸، دو داستان کوتاه منتشر شده در دو مجموعه‌ی جداگانه و ده‌ها طرح و داستان کوتاه و بلند نیمه‌کاره یا تمام‌شده اما نامنتشر است. چکیده‌ی این نقطه از مکاشفه‌ی من در زندگی تبدیل شد به رمان چهار سایه. این رمان داستان سفر من برای فهمیدن خود و دیگری است؛ سفری که به آغازش ناچاریم و به اتمامش ناتوان.

### مولود قضا



نشر  
BORJ

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر،  
پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول  
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

به فرزندانم  
مونا و مینا

تشنه‌ای! خسته‌ای! نگاه کن! آن دریاچه را  
می‌بینی؟ دریاچه نیست، خیال است!  
و آنگاه سفری...

## یک لیلی

سرم را گذاشته‌ام روی پای پیمان و روی صندلی عقب ماشین، دراز که نه، مچاله شده‌ام. آدم همیشه اولش از سفر می‌ترسد، مثل پریدن توی آب سرد، اما بعد که پرید و سیر شد، قبل از آن را یادش نمی‌آید و می‌خواهد شناور بماند و کیف کند. چاه هم همین‌طور است. آدم تهش را که نگاه می‌کند، آن ته تاریک تاریک را، وهم می‌کند، اما بعد بوی خاک مرطوب و سرد دلش را حال می‌آورد. پیمان سرش تو گوشه است. می‌دانم که نمی‌شنود. می‌دانم که حواسش نیست. اما دوست دارم خیال کنم که داریم با هم حرف می‌زنیم. زل می‌زنم به تصویر شیپور طلایی پشت گوشه اش و می‌گویم: «رضا و آزاده چه جوری این سمساری را پیدا کردند؟ فالگیر را از کجا می‌شناسند؟ آن‌ها که می‌گفتند بار اولشان است می‌آیند کرمان!»

پیمان بازوش را تکان می‌دهد یعنی که نمی‌داند. شیپور زنی لخت است که طوری خم شده که شیپور به نظر بیاید. حرصم گرفته که آزاده و رضا ما را کاشته‌اند و رفته‌اند توی سمساری و خیالشان نیست که دیر می‌شود. از کنارمان گُر و گُر کامیون و اتوبوس رد می‌شود. نمی‌دانم در کدام کمربندی هستیم. چنار بالاسرمان لاجون است و سایه‌ای ندارد. نیم‌خیز می‌شوم.

پیاده‌رو پهن است و مردی نشسته روی چهارپایه‌ی چوبی، بین سمساری و بقالی کنارش، و هر بار سرم را بلند می‌کنم باهش چشم‌توچشم می‌شوم. از بیکاری و کسالت کمین کرده. هیچ خبری از آزاده و رضا نیست. ویتترین سمساری از آهن و چوب است و پشت بخار و هرم گرمای سماور ورشوی بزرگ جلوی بقالی کج و معوج می‌شود. روی مقوای بزرگی نوشته‌اند «آب جوش صلواتی»، بدخط اما خوانا، طوری که از دور نگاه آدم را به دام می‌اندازد و اگر نبود، سمساری را پیدا نمی‌کردیم.

خانواده‌ای از دور می‌آیند. دو تا دختر بچه‌ی هم‌شکل و اندازه دست هم را گرفته‌اند. حواسشان به کفش‌های نوی قرمزشان است. چادر مادر گلدار است و کلاه پدر مشکی. مردک نگاهشان می‌کند تا دور شوند و دوباره زل می‌زند به من. از خودم بدم می‌آید که نمی‌توانم دریده نگاهش کنم تا بترسد و چشم بردارد از ما، کاری که اگر آزاده بود می‌کرد.

دلم می‌خواهد بروم تو بینم فالگیر بهشان چه می‌گوید. جای سرم را روی پای پیمان درست می‌کنم. دنبال جوشی می‌گردم که دیروز روی گونه‌ام پیدا کردم. بی‌آن‌که خیالم باشد می‌شنود یا نه، می‌گویم: «رضا دنبال چی می‌گردد؟ این‌ها چه‌شان شده؟»

پیمان زیر لب می‌گوید: «انگاری خورده‌اند به خنسی. رضا اوضاعش خوب نیست.» بعد جوشی را ول می‌کند و با اشاره به سمساری می‌گوید: «گمان نکنم امروز به کاروانسرا برسیم؛ می‌دانی چقدر راه هست؟!»

می‌گویم: «می‌دانی الان کجاییم؟»

«اول خروجی شرقی، به سمت شهر بابک.»

«اوووه! درست آن سر شهریم. من که هیچ دلم نمی‌خواهد، بعد از دعوای سر صبحانه‌ی آزاده و پیش خدمت، شب برگردم به همان هتل. می‌دانی، واقعیتش، شک دارم اصلاً از زیر فنجان خدمتکار آب چکه کرده باشد رویش یا نه! از بس جلب توجه کرده، هرکس نگاهش نکند فکر می‌کند باهاش دشمنی دارد.»

بالآخره پوسته‌ی روی جوش را می‌کنم. می‌گیرم سر انگشتم و توی نور نگاهش می‌کنم، قد بال پشه، سفید و بی‌رنگ.

پیمان می‌گوید: «فنجان‌ها خیس بود، من دیدم. چای من هم سرد بود!»

«حالا ولش کن! پس به همین خاطر بی‌امو ایکس‌تری را گذاشته تو گاراژ و افتخار داده به مزدا تری ما؟» و دستم را حلقه می‌کنم دور کمرش و نوک دماغم را می‌مالم به زبری عکس روی تی شرتش.

پیمان نفس عمیقی می‌کشد: «نه تا این حد، اما اوضاعش بی‌ریخت است. حالا ندوی بگذارای کف دست آزاده!»

دست‌هام شل می‌شوند و می‌کشم عقب تا چشمان عسلی‌اش را ببینم که

چقدر جدی است، که می‌گوید: «آن‌ها از بیزنس کلاس برسند به اکونومی یعنی اوضاعشان خراب است و ما...»

صورت‌م عرق کرده و جای بال پشه می‌سوزد. صندلی‌های بیزنس را با اکونومی مقایسه می‌کنم، خیلی فرق دارد، اما خوب است که فاصله‌مان دارد کم می‌شود.

می‌گویم: «یادت هست تو اصفهان، آخر شب، تو لابی نشسته بودیم؟ آزاده را دیدیم، گفت جوشی‌اش تو اتاق آنتن نمی‌دهد و می‌رود تو حیاط زنگ بزند.»

پیمان می‌گوید «خب» و ساکت می‌شود.

«دیشب هم دیدم که تنها از هتل زد بیرون و سوار تاکسی شد. هرچی صبر کردم برنگشت.»

یک دانه موی سفید می‌بینم توی ته‌ریشش. این نبود قبلاً. شاید هم نور افتاده. دست می‌برم و با انگشت سبابه باهاش ور می‌روم. نور نیست، واقعاً یک موی سفید است. با پشت دست چند بار زبری زیر گلویش را نوازش می‌کنم. دوست دارم ته‌ریش می‌گذارد. محکم پاش را تکان می‌دهد یعنی نکن و زیر لب می‌گوید: «پاشو، رضا دارد می‌آید.» نمی‌دانم چرا لحنش و تکان پاش عصبی است. بلند می‌شوم و روسری‌ام را صاف می‌کنم. رضا ایستاده کنار پنجره.

«پیمان، بیا پایین این یارو فالگیره را ببین. درواقع یک طوری عجیب و غریب است.»

ذوق و هیجان تو چشم‌اش برق می‌زند و سعی می‌کند صدایش را مهار کند.

پیمان اشاره می‌کند به سوپری: «خرید هم داریم، آب، هله‌هوله، نان.» کامیونی بوق زنان از کنارمان می‌گذرد. همه ساکت می‌شویم و برمی‌گردیم سمت جاده. جوانکی از روی جدول می‌پرد این‌ور و بی‌آن‌که مکث کند، می‌دود سمت نانواپی. بیست‌سی متر جلوتر، آن طرف اتوبان، فقط یک صافکاری می‌بینم و یک مبل فروشی. پشتشان هم تا چشم کار می‌کند بیابان است. رضا صبر می‌کند تا بوق کامیون تمام شود.

«اصطربلاب هم می‌ریزد. یک نقشه‌ی عجیب‌غریب هم دارد. می‌گوید متولد برج

سنبله نباید گندم بریزد برای عید! شگون ندارد!»

پیمان می‌گوید: «آهان! تو سنبلی؟! خب، راست گفته! امسال شب عید به‌جای

می‌آید، اما خودش پیدا نیست. رضا جلوتر می‌رود تا ته راهرویی که دو طرفش قفسه‌های پیچ‌ومهره‌دار آهنی بسته‌اند. می‌گویم: «بوی اکسید مس می‌آید.» پیمان می‌گوید: «تو بوی مس و اکسید مس را چطور می‌شناسی؟» صدام را تا جایی که می‌توانم پایین می‌آورم: «مطمئنم! مثل بوی ترشی برنج خامی است که زیادی خیس خورده.» آزاده ته سمساری، که سقفش کوتاه‌تر و یک پله از کف بالاتر است، روی تشکچه‌ای نشسته. آویزهای طلسم، خرمره‌های رنگی، کله‌های عروسک و آدمک‌های پارچه‌ای بندانگشتی پستور را تاریک‌تر کرده‌اند. ما تو نمی‌رویم و گوشه‌ای می‌ایستیم. دست پیمان را می‌گیرم. پشت سرمان نقاب چوبی یک جنگجوی آفریقایی آویزان است. من و پیمان می‌ایستیم دو طرفش.

دست آزاده در دست مرد فالگیر است، یک صفحه‌ی فلزی پر از خطوط هندسی هم جلوی رویش. کمی بعد، مردی با موهای بلند و تنک و سفید می‌بینم که پیر نیست. اگر با چشم‌های خود ندیده بودم، باور نمی‌کردم آزاده که صبح به خاطر یک قطره آب آن‌الم‌شنگه را راه انداخت آن‌نشسته در همچین جایی! بوی چرک و نا از در و دیوار هوار می‌شود روی آدم. آدم حتی نمی‌تواند درست نفس بکشد. هوا پر است از تار عنکبوت و غبار. در آن تاریکی هم پیدا است که روی همه چیز گرد و خاک نشسته، چشم می‌چرخانم. چوب‌ها همه تیره، فلزها اکسید شده، پلاستیک‌ها خاک و خط‌وخش گرفته، و نیم‌رخ می‌محو از آزاده. فالگیر ورق‌ها را بر می‌زند و روی مقوایی خط‌خطی مرکب می‌ریزد.

«بچه‌ای این جاست که جاننش به تو بسته! با تو یکی شده، اما مال تو نیست. بهشت دل نبند.»

بعد مرکب قرمز می‌ریزد روی چیزی شبیه پوست و با پنجه‌ای که نمی‌دانم مال چه حیوانی است پخشش می‌کند.

«بین! این جاست! به چشم اعتماد نکن. چشمانت زیباست و فریبکار. گولت می‌زند. کسی رفته توی جلدت. اذیتت می‌کند. مرد است! فامیل است! ولی از خون تو نیست. مثل بند ناف می‌ماند. ازش می‌ترسی. چیزی انداخته دور گردنت و می‌کشد. برق طلا دارد، اما طلا نیست. از این مهلکه به‌در روی ثروت در انتظارت نشسته، گنج شاید! گنجی پر از رنج. راه برگشتی ندارد!»

سبزه انداختن برو موها را مش کن و ناخن بکار.» رضا می‌خندد. دستش را از لب پنجره برمی‌دارد و صاف می‌ایستد. قلبی شکمش وقت خندیدن بیشتر به چشم می‌آید. فکر می‌کنم این‌که همیشه یک هوا خم راه می‌رود هم برای قاپیم کردن همین قلبی است لابد!

پیاده‌روی پهن با موزاییک‌های قرمز و طوسی فرش شده، اما خاک‌گرفته و کدر است. اصلاً هر جا را نگاه می‌کنم ردی از گردوخاک نشسته و نمی‌گذارد هیچ رنگی بدرخشد. چشم‌چشم می‌کنم تو ویتترین سمساری دنبال آزاده، شاید هم فالگیر. باز هم ویتترین مغازه در بخار نامرئی بالای سماور ورشو کج‌وکوله می‌شود و خرت‌وپرت‌هاش موهوم. با دست خودم را باد می‌زنم.

رضا می‌گوید: «ببخشید لیلی خانم، شما هم بیا تو، بد نیست. خنک‌تر است.» و با پیمان راه می‌افتند طرف سمساری.

با نوک پا لنگه‌کفشم را زیر صندلی پیدا می‌کنم و تند می‌پوشم تا برسم به پیمان و رضا. پیمان قفل ریموت را می‌زند.

رضا می‌گوید: «اگر موافق باشید، از کویر که برگشتیم یکی دو شب بمانیم کرمان و سرصبر همه‌جا را ببینیم. هتل هم نمی‌رویم، آن خانه‌ی تاریخی نزدیک موزه اسمش چی بود؟ خسروخان؟! خسرویه؟! شب بمانیم همان‌جا. برای عکاسی هم خوب بود.» می‌گویم: «خانه‌ی قدیمی کیخسرو.»

«آهان! همان. آزاده خوشش آمده بود. به درد عکاسی می‌خورد.»

تو رستوران سنتی وسط بازار گنجعلی‌خان، آزاده از بشقاب‌های غذا عکس انداخت و از فنجان‌های چای و برگ‌های شمعدانی کنار حوض. در عمارت کیخسرو هم از کافه‌گلاسه و نخل بزرگ وسط کافه عکس گرفت.

طوری که رضا هم بشنود، به پیمان می‌گویم: «حواست هست تا قبل از تاریکی باید خانه‌ی بومی را پیدا کنیم؟!» هیچ‌کدام جواب نمی‌دهند.

در که باز می‌شود، زنگوله‌ای به صدا درمی‌آید. رضا رشته‌های اسفند، نعل اسب و طلسم‌های آویزان را کنار نکه می‌دارد تا ما رد شویم. تا چشمم به تاریکی عادت کند، بوی کهنگی، گردوخاک، پشم مانده، کنجد، زاج، آویشن کوهی و یک چیز دیگر می‌خورد به دماغم، شاید سیاه‌دانه. صدای آزاده از ته راهرویی پر از خرت‌وپرت



بوی خون می‌شنوم. مرد موبلند چیزی دود می‌کند. بوی پشکل و کاه سوخته می‌آید با چیز آشنای دیگری که یادم نمی‌آید کجا شنیده‌ام و اسمش چیست. سرک که می‌کشم، چشم‌توچشم می‌شویم - چشمانی ریز، قرمز و خیس، شاید از دود. خوشش نیامده. ابروهاش را جمع می‌کند و اخم می‌اندازد توی پیشانی.

رضا می‌گوید: «نگاه نکن!»

دست پیمان را محکم‌تر می‌گیرم و زیر گوشش می‌گویم: «این جا چه خبر است؟ حشیش دود می‌کند؟»

پیمان می‌گوید: «حشیش که جلزلزل نمی‌کند. هرچی هست، روغن دارد.»

رضا نجوا می‌کند: «نباید آتش را نگاه کنیم، کور می‌کند، سحر و فلان هم باطل می‌شود. خودش هم تقریباً نابیناست.»

پس چطور حس کردم من را دیده و خوشش نیامده؟! هرچه به مغزم فشار می‌آورم تا این بو یادم بیاید، بیشتر ازش دور می‌شوم، تا این‌که تمام می‌شود و دیگر نمی‌شنوم. پنجه‌ام در پنجه‌ی پیمان قفل شده و تو گوشش می‌گویم: «هنوز بو را می‌شنوی؟»

می‌گوید: «گیر دادی‌ها! بگذار ببینیم چه می‌گوید.»

صدای فالگیر یواش‌تر از آن شده که بشنوم. آزاده نمی‌داند چه می‌شنود که دستش را از دست فالگیر می‌کشد بیرون و عقب می‌رود. دستش طوری می‌لرزد که با دست دیگر نگاهش داشته.

رضا پیچ‌پیچ می‌کند: «در واقع آن یکی فال من را گرفت. گفت بقیه‌اش را این می‌گوید. استادشان است. به‌خاطر ما آمده. در واقع شانسی گیرش آورده‌ایم...»

و یواش‌تر ادامه می‌دهد: «معلول است. به‌کل پا ندارد. بغلش می‌کنند می‌برند و می‌آورند.»

آزاده آرام و بی‌صدا از روی تشکچه می‌کشد کنار و کفش‌های بندی سفیدش را می‌پوشد. رضا با آرامشی که برای قدوهیکلش کمی عجیب است می‌رود می‌نشیند جاش. لژ کنفی کفش‌های آزاده، که صبحی روی سنگ‌های هتل جیر جیر می‌کرد، ساکت و نرم سکوت آن جا را همراهی می‌کند. دلم می‌خواهد فال من را هم بگیرند. کاش این‌همه نگفته بودم که اعتقادی به فال و پیشگویی ندارم. به آزاده نزدیک

می‌شوم و ازش می‌پرسم: «چی گفت؟ خوب بود؟» اشاره می‌کند که بعداً می‌گوید. گونه‌هاش قرمز شده و تند نفس می‌کشد. می‌رود سمت دیگر مغازه بین راهروهای باریک و قفسه‌های فلزی.

رضا سراپا گوش و محو مرد بی‌پاست. مرد روی کاغذی سفید خط‌خطی می‌کند. انگار دستش بی‌اراده حرکت می‌کند. این بار مرکب سبز می‌ریزد روی کاغذ. این دفعه جز خون بوی الکل هم پخش می‌شود.

«زمین در انتظارت است، زمین‌های تشنه. زنت زیباست. گنجت را دادی تا نگاهش داری. اما زمین بخل نمی‌کند. بی‌آن‌که چیزی از تو بگیرد، می‌بخشد.»

باز دود شروع می‌شود و این بار مه‌دودی سفید اتاقک را پر می‌کند.

«آب! باید به آب برسی. چاهی که مال توست! فقط دلو تو آب می‌گیرد! کسی گره زده به کار تجارتت. یک آدم خسته که مثل مسافرها گردو خاکی است.»

رضا می‌گوید: «پدرم نیست؟!»

«به سن و سالش که می‌خورد. پدرت مسافر است؟»

رضا می‌گوید: «آدرس بیشتری بده. چطور پیدا کنم؟ از کدام راه بروم؟»

مرد دوباره خط می‌کشد و کاغذ را نزدیک چشمش می‌برد و پایین می‌آورد.

«جواب نمی‌دهد. می‌گوید منزل به‌منزل. همین! آهان! به زنت گفته بود که خانه چه شکلی است. گفته بود مثل ازدها از دمش بالا می‌روی تا برسی بهش و عروسی در خانه نشسته!»

از پشت راهروهای آن‌ور اتاقک، صدای تق‌وتوق می‌آید. مرد موبلند عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند و دستمال را می‌دهد به رضا: «این را بمال به چشمت! بینا می‌شوی و راه را پیدا می‌کنی.»

رضا در گرفتن دستمال تردید دارد. دست فالگیر مانده رو هوا و خیال ندارد پشش بکشد. دست رضا از روی کاغذ بلند می‌شود و دستمال را می‌گیرد.

پیمان زمزمه می‌کند: «عجب احمقی است!» و می‌خورد به نقاب جنگجوی کنار سرش. دست پیمان را ول می‌کنم. مه‌دود دارد گم می‌شود و ستونی از نور از سقف می‌تابد. تازه متوجه می‌شوم که بخشی از سقف نورگیر است. صورت رضا یک‌باره روشن می‌شود. فالگیر بی‌پا با دست‌های کوتاهش روی میز چیزی می‌نویسد. بعد

دستمال را از رضا می‌گیرد و می‌اندازد سرش. شبیه بقچه می‌شود. صورت رضا، مثل لامپی که سوسو بزند و یکهو قوی شود از روشنی، یک‌باره قرمز می‌شود، انگار گر گرفته باشد. می‌گوییم: «طوری‌اش نشود. بلایی سرش نیاورد!» پیمان قدمی دور می‌شود و شانه بالا می‌اندازد: «دود و خط‌خطی که نیرویی ندارد! نه کاری از پیش می‌برد نه خطری دارد!»

آزاده می‌آید توی راهرو و از دور اشاره می‌کند برویم پیشش. پیمان می‌رود، اما من همچنان محو کارهای مرد موبلند هستم که توی صندوقی چوبی دنبال چیزی می‌گردد. صندوق زیر ریسه‌های منگوله‌ای است و صورت مرد پشت درش پیدا و پنهان می‌شود. حس می‌کنم حواس مرد به من است و وانمود می‌کند نمی‌بینم. بعد هم صدایش را آن قدر پایین می‌آورد که چیزی نمی‌شنوم. خسته می‌شوم و می‌روم دنبال پیمان و آزاده.

آزاده هیجان‌زده است: «بیا ببین چی پیدا کردم! باور می‌کنی چند بار خواب این قالیچه را دیده بودم؟ بیا! بیا پهنش کن این جا.»

پیمان قالیچه را پهن می‌کند و می‌گوید: «این قشنگ است؟!»

طرح یک گلدان پرگل وسط زمینه‌ی سرمه‌ای قالی است. گل‌ها طبیعی به نظر نمی‌رسند. بُعد ندارند. تخت و صاف‌اند. بعید است خیلی قدیمی باشد. حتماً مال وقتی است که گل مصنوعی در خانه‌ی دهاتی‌ها مد شده بوده.

پیمان می‌گوید: «بیچاره رضا! بابت چه چیزهایی باید پول بدهد!»

آزاده، مثل یک کشف بزرگ، به قالیچه نگاه می‌کند و قدم می‌زند. هجوم غبار تو نور ویتترین پرپر می‌زند و انگار همه موهاشان خاکستری شده.

پیمان می‌گوید: «خوب رفتی در نقش زنِ فرش فروش‌ها!»

آزاده می‌گوید: «رضا فقط چله‌ابریشم‌های طرح‌ماشینی می‌خرد و خرسک؛ کار هنری نمی‌شناسد.» غش غش می‌خندد: «... و تابلوفرش‌ها!» پیمان هم می‌خندد.

آزاده چشم‌هاش برق می‌زند و دست‌هاش را به هم می‌مالد. رضا را که می‌بیند، می‌گوید: «بیا ببین چی پیدا کردم! این گلدان روی دیواره‌های غار تاریخی فرانسه، لاسکو، همان که مال دوران پارینه‌سنگی است، هم پیدا شده. اولین نقش تزئینی تاریخ بشر. فکرش را بکن! یعنی کسی که این را بافته آن گلدان را می‌شناخته!

درحالی‌که آن غار تقریباً پنجاه سال است کشف شده. ببین، بُعد ندارد، تخت و بی‌روح، گل‌ها را ببین! زنبق وحشی است. مثل نقاشی بچه‌ها.»

نگاه رضا خیره‌به‌جایی دور است. سر تکان می‌دهد، مات و گیج. بعد دور و اطراف را می‌پاید و یک صندلی بامبو کف‌چرمی پیدا می‌کند و می‌کشد زیرش و می‌نشیند. می‌گوییم: «آب می‌خواهی؟ خوبی آقارضا؟»

رضا نفس عمیقی می‌کشد: «آره، خوبم. اگر حقیقت داشته باشد، در واقع زندگی‌ام از این‌رو به آن‌رو می‌شود. یعنی می‌شود؟! یعنی ممکن است؟!»

آزاده قالیچه را ول می‌کند و می‌آید کنار رضا: «پاشو عزیزم! چیزی نشده. دل به این حرف‌ها نبند. به من هم خیلی چیزها گفت، اما زیاد با عقل جور در نمی‌آید.»

رضا می‌گوید: «خانه‌ی بومی کجاست؟»

می‌گوییم: «حوالی سیرچ، یک ساعت مانده به شهداد.»

رضا می‌گوید: «تاس هم برابریخت. گفت که در سیرچ کسی باقی فالت را می‌داند و اگر تا فردا نگوید، از یادش می‌رود و فراموشش می‌شود. گفت خودت هم یک زمانی آینده‌ات را می‌دانستی، اما فراموش کرده‌ای. در یک لحظه برایت آشکار شده و پس رفته. آن لحظه شاید من خواب بوده‌ام یا حواسم نبوده. باور کنید من نمی‌دانستم می‌خواهیم برویم سیرچ، اما او می‌دانست که کسی آن‌جا منتظر ورود ماست و از آینده‌مان خبر دارد.»

می‌گوییم: «آقارضا، تو را به خدا آدم را نترسان. زندگی شما که معلوم و روشن است، غیبگو لازم ندارد.»

پیمان و آزاده سر قالیچه چانه می‌زنند با سمسار. فروشنده فهمیده که آزاده قالی را می‌خواهد.

می‌گوییم: «خدای نکرده کسی مالتان را که ندزیده؟!»

رضا لیش را می‌گزد و انگار لرزه‌ای توی صدایش می‌افتد: «چرا، دزدیده! کسی نمی‌داند. ماشینم را دزد برده، همین ماه.»

آزاده انگار معامله‌اش تمام شده. می‌آید پیش رضا و سرش را بغل می‌کند: «رضاجان، فدای سرت. این‌همه گفتم فکرش را نکن. کاری است که شده! ول کن!»

## دو آزاده

تا ساعت سهی بعدازظهر که می‌رسیم جلوی هتل، هوا لحظه‌به‌لحظه گرم‌تر می‌شود. چمدان‌ها را می‌گیریم. پیمان کولر را می‌زند روی درجه‌ی آخر و حرکت می‌کنیم. از آخرین میدان شهر می‌گذریم و می‌اندازیم توی جاده‌ای دوبانده به سمت ماهان و شهداد. پیمان پشت فرمان است و لیلی هم کنارش طوری نشسته که نیم‌رخ‌ی به عقب دارد و هی دست می‌مالد روی شانه و گردن پیمان و موهایش را به هم می‌ریزد. از سمساری که آمدیم بیرون، لیلی که رفت نان بخرد، پیمان ندا داد که لیلی دیده نصفه‌شب از هتل زده‌ام بیرون. محل ندادم، اما توی دلم خالی شد. دیشب وقتی در اتاق را به هم زدم و رفتم هم همین‌طور توی دلم خالی شد. خودم هم نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. اصلاً صبر نکردم ببینم رضا می‌آید دنبالم یا نه. نمی‌دانم می‌دانستم رضا نمی‌آید یا اصلاً دلم نمی‌خواست بیاید واقعاً نمی‌دانم!

بعضی جاها کله‌ی نخل‌ها از بالای دیوار نخلستان پیداست، اما بیشترشان خیلی دورند از جاده و معلوم نیست دیواری جلوشان هست یا نه، و فقط خط سبزی آن‌دورها درست کرده‌اند. آسمان یکدست آبی است و دشت بی‌انتهای پیمان هی می‌زند روی تکرار و یک آهنگ کرمانجی را تکرار می‌کند. ریتم شادی دارد و نیرویی را که انگار نداریم به‌زور پخش می‌کند توی ماشین. دست‌های لیلی کوچک است و انگشت‌های کشیده و ظریف. ناخن‌هایش را از ته گرفته و یک حلقه بدون نگین انداخته. من دل‌شوره دارم و از این‌که نمی‌دانم شب باید کجا بخوابم کلافه‌ام.

می‌گویم: «خدا کند جاگیرمان بیاید.»

رضا می‌گوید: «نگران نباش. پیمان این‌همه رفیق ایرانگرد و فلان و بیسار دارد،

یعنی نمی‌تواند یک جا پیدا کند؟! مگر نه؟!»

رضا مگسی خیالی را از روی صورتش می‌پراند و انگار حواسش جمع شده باشد، می‌گوید: «راست می‌گویی! مهم نیست. برویم، زودتر.»

پیمان می‌گوید: «راستی راستی می‌خواهی این قالیچه را بخری؟ یعنی عهد پارینه‌سنگی گل زنبق می‌گذاشتند تو گلدان؟»

می‌خندم: «شبیه گل‌پلاستیکی‌های راسته‌ی بازار بزرگ است. عمه‌ام چند تا گلدان پُر دارد و هر سال عید با آب و تایید می‌شویدشان، نو نو می‌شوند.»

آزاده، بی‌آن‌که حرفی بزند، با اخم و ناز رضا را نگاه می‌کند. مردکِ روی چهارپایه‌ی چوبی هم آمده تو. سمسار قالیچه را می‌پیچد توی ملافه و می‌گذارد رو کولش. او هم فهمیده که جلوی خواست آزاده نمی‌شود مقاومت کرد. جز رضا همگی می‌رویم بیرون. ماشینمان زیر تیغ آفتاب انگار در هرم گرما شناور است و دارد ذوب می‌شود. چنارِ توی پیاده‌رو لاجون است و زیر نور مستقیم آفتاب سایه‌ای ندارد.

مگر نه را بلند می‌گوید و پیمان مجبور می‌شود پخش صوت را ساکت کند بگوید اووهووم!

جاده کفی است و پیمان بیشتر از صد تا می‌رود. تماس چرخ‌ها با جاده کم و کمتر می‌شود و حس سبک پرواز بهم می‌دهد. دستم توی دست رضا عرق کرده. از وقتی راه افتاده‌ایم، رضا طبق عادت دستم را هی فشار می‌دهد، متناوب و منظم، مثل پمپاژ قلب یا ریتم یکنواخت نفس کشیدن، که یعنی هستم و دوستت دارم. ولی هیچ حسی از دستش به تنم منتقل نمی‌شود.

رسپشن هتل برام تاکسی سفارش داد و من هنوز نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم و چشمم به راهرو بود که رضا بیاید دنبالم. راننده رو کرد عقب و گفت: «کجا بروم خانم؟» دور سیاهی زیر چشم‌هاش چروکیده بود و زیر سوسوی چراغ سقف تندتند پلک می‌زد. این وقت شب کجا می‌توانستم بروم؟ هرشب که نمی‌شود توی خیابان‌ها دور بزنم! یزد و اصفهان شده بود، اما کرمان طور دیگری بود، خیابان‌های پهن و بی‌حفاظ، بی‌درخت و بی‌سایه! پر از جاده و پل! شب‌هایی تاریک و بی‌نور و خلوت. شب‌هایی نه آن قدر تاریک که کسی آدم را نبیند و نه آن قدر روشن که آدم‌ها را ببینی و بشناسی و بدانی تنها نیستی! در کرمان آدم دائم با خودش مواجه می‌شود، و هرکجا می‌رود خودش را کج‌وکوله و خاکی و مبهم و غریب می‌بیند و می‌ترسد. ناخودآگاه گفتم: «برو بیمارستان، بیمارستانی که اورژانس داشته باشد.» شاید دیشب هم ته‌سردرد امروز را داشته‌ام! نمی‌دانم! یادم نمی‌آید!

دستم را از دست رضا بیرون می‌کشم. بدم نمی‌آید امیدوار باشم به پدرش. به این‌که روحش یا خودش یا میراثش یکهو از جایی سر برسند و مشکلات را حل کنند. گردبادی از پس و پشت دشت سمت راست، از لب آفتاب به‌خاک نشسته، سروکله‌اش پیدا می‌شود و رقص‌کنان به‌طرفمان می‌آید و پیش از آن‌که برسد به ما، از جان می‌افتد و ناپدید می‌شود. گرمای یک ساعت پیش دارد از جانم درمی‌رود. آن‌دورها چند لکه ابر سفید آسمان را آبی‌تر کرده. گردباد دیگری، کوچک و بامزه، لقلق‌خوران از پشت تپه‌ای سرک می‌کشد. هی کج‌وکوله می‌شود، اما از جان نمی‌افتد. می‌آید و می‌پیچد دور ماشین و سرعتمان را می‌گیرد و می‌رود آن طرف جاده و لای گندمزار گم می‌شود. موهام زبر شده و دست لاش نمی‌رود. کاش امشب

جایی پیدا کنیم که حمام داشته باشد.

گوشی رضا روی ویبره است. داریم می‌رویم به سمت کوه‌های جفتان، جایی که هواپیمای پدر رضا سقوط کرده بوده. پشت این سکوت، لابد او هم با هر ویبره‌ی گوشی قلبش می‌لرزد. شاید نباید پیش فالگیر می‌رفتیم. تا حالا خیالمان راحت بود که جنازه‌ها همان بالای قله دفن شده‌اند و در آن سمساری، امید که نه، آشوبی در دل‌مان کاشته شد! بذری که هر لحظه دارد جوانه می‌زند و خیال پیدا شدن پدر و نجات اوضاع‌اعمان، مثل لوبیای سحرآمیز، هی قد می‌کشد تا برساندمان به مرغ تخم‌طلا و شاید هم غول آدم‌خوار!

می‌رسیم به دوراهی بیم ماهان. دلم می‌خواهد بروم آن طرف. بروم باغ شازده را بگردم و مرده‌ها را ول کنم به حال خودشان. بعد هم بروم ارگ جدید بیم هتل بگیرم و دو روزی بگردم و از همان جا سوار هواپیما شوم و یک‌راست برگردم تهران. دل شوره دارم. آن قدر تند از دوراهی می‌گذریم که تا بخواهم دنبال راه چاره باشم، می‌بینم روبه‌روم جاده‌ای است به سمت کوه‌های لُخت و سیاه جفتان.

رضا بی‌آن‌که به نقشه‌ای که روی پاش باز کرده نگاه کند، می‌گوید: «من که حاضرم تنهایی توی قلعه‌ای یا کاروانسرای کویری زندگی کنم. زندگی یعنی همین! به خدا ما توی تهران زندگی نمی‌کنیم. نه آسمان داریم نه زمین. نگاه کن! کجا همچین چشم‌اندازی پیدا می‌کنید؟!»

لیلی برای همه با نان تازه و پنیر محلی لقمه می‌گیرد. پیمان می‌گوید: «چرا تنها؟ ارث‌ومیراث را پیدا کنی، کلی خدمت‌وحشم داری.» توی آینه لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد: «آزاده مگر می‌گذارد ارباب تنها بماند؟»

زل می‌زنم به بال‌های سبز مگسی که نشسته روی لقمه‌ی رضا. دیشب آن قدر نشستم توی اورژانس و مریض‌ها را تماشا کردم که دکتر اورژانس آمد و پرسید: «چی شده؟ مریض شما کیست؟»

گفتم: «خودم!»

گفت: «قبض گرفته‌ای؟»

گفتم: «مریضی‌ام طوری نیست که قبض بگیرم. بی‌خوابی دارم.»

نمی‌دانم این جمله را چطوری گفتم که حرفی نزد و رفت سراغ کارش. سرش که

خلوت شد، دو تا لیوان چای آورد و نشست کنارم. لیوان چای را گرفتم.

گفت: «چرا نمی‌خوای بخوابی؟ از چی می‌ترسی؟»

گرمای لیوانش را دوست داشتم.

گفتم: «بچه که بودم، شوهرخواهرم اذیتم می‌کرد.»

دکتر چند حبه قند انداخت توی چایش و گفت: «حالا که بزرگ شده‌ای و شوهرخواهرت نمی‌تواند اذیتت کند. نه؟»

نیمکت لقی بود و هر بار تکان می‌خورد، لیوان چایم لب‌پر می‌زد.

گفتم: «رفته کانادا.»

دکتر چایش را نوشید. به لذتی که از چای شیرینش می‌برد حسودی‌ام شد.

گفت: «هرشب می‌روی اورژانس؟»

گفتم: «اولین بار است! اما شاید بعد از این بروم.»

چایم یخ کرده بود و زور می‌زد با گرمای دستم گرم بماند. بخش اورژانس خلوت شده بود.

گفت: «زیاد ناراحت نباش، پسرها را هم اذیت می‌کنند.»

گفتم: «شوهرم ورشکست شده و ما هم داریم می‌رویم کانادا، خانه‌ی خواهرم!»

دکتر ساکت شد. از این‌که دل‌داری‌ام نداد خوشم آمد. لیوان چای سرد شده را گذاشتم روی پیشخوان پرستاری.

ناخودآگاه دست دراز می‌کنم و مگس را پر می‌دهم. دیروز لیلی گفته بود خرمگس را بیشتر از مگس‌های ریز و سمج دوست دارد. رضا باز به صفحه‌ی گوشی و پیامک‌های بانک نگاه می‌کند. نقشه‌ی کاغذی را جمع می‌کنم و می‌گذارم روی طاچه‌ی پشت سر. مگس چرخ می‌زند و گوشه‌ای قایم می‌شود.

هوا خنک‌تر شده و تن خیس از عرقم را مورمور می‌کند. پیمان سرعت می‌گیرد و هم‌زمان همه‌ی شیشه‌ها را پایین می‌دهد. هوایی خنک بکوه همه‌چیز را توی ماشین به هم می‌ریزد. باد نقشه‌ی کاغذی را از طاچه‌ی عقب برمی‌دارد و می‌برد. پیش از آن‌که تکه‌تکه‌های نقشه‌جا بمانند پشت سرمان، پروازشان را بالای پستی‌بلندی‌های دشت بی‌انتها با بوته‌هایی پراکنده تماشا می‌کنیم. پیمان شیشه‌ها را می‌دهد بالا و می‌گوید: «دیدی چطوری دخلش آمد؟»

رضا می‌گوید: «به‌جز مگس، دخل نقشه هم درآمد!»

آهسته می‌گوییم: «هرقدر هم زبل باشی، باد تند ناغافل می‌بردت!»

دکتر اورژانس لهجه‌اش آبادانی بود و چشم‌هاش نجیب و مهربان. حس می‌کردم همان‌طور که من آدم‌ها را ترکیبی از رنگ و تاریخ و زبان می‌بینم، او آدم‌ها را انباشته از درد و رنج می‌بیند.

گفتم: «می‌شود برایم تاکسی بگیرید؟»

گفت: «می‌خواهی قرص خواب بنویسم برایت؟»

گفتم: «نه! دلم نمی‌خواهد بخوابم.»

از در آمدم بیرون. یک لحظه ایستادم و به خالی شدن دلم، وقتی توی لابی منتظر رضا بودم و نیامد، فکر کردم؛ به این‌که نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم و چه‌کار می‌خواهم بکنم. دوباره برگشتم و گفتم: «باشد، بنویسید. آدم نمی‌داند چه پیش می‌آید. شاید دلم مجبور شد که بخواهد.» هردو خندیدیم. می‌خواستیم بگوییم که می‌دانم پسرها را هم اذیت می‌کنند، اما نگفتم. اورژانس دوباره داشت شلوغ می‌شد. مردی که تصادف کرده بود فریاد می‌زد که کور شده.

دکتر با آرامش گفت: «کور نشده! فقط ترسیده. تو هم نترس. برو بخواب.» و می‌خواست برود که آستینش را گرفتم: «می‌دانید، شوهرخواهرم برایم اسباب‌بازی می‌خرید، چیزهایی که هیچ‌کس نداشت، و پالتوپوست سفید با کلاهی از پوست خرگوش!»

یک لحظه نگاهش مات شد، بعد سرش را پایین انداخت. انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد. بعد رفت سراغ بیماری که فکر می‌کرد کور شده و من رفتم بیرون. سرآستین رویوش سفید دکتر چرک بود. اما لیوان چای سرد هنوز خوش‌رنگ بود، نمی‌دانم چرا!!

می‌رسیم به سربالایی و چم‌وخم کوهستان. گاهی سبزی‌خارشرها و گاهی قرمزی بوته‌های گلپر را می‌بینم. جاده باریک است.

می‌گوییم: «پیمان، آن آدم‌آهنی که عموزاد برات خرید را هنوز داری؟»

پیمان می‌گوید: «داشتم تا همین چند وقت پیش.»

می‌گوییم: «آقا، من همه را دارم! دلم نیامده به کسی بدهم. اما برگردیم همه

را می‌دهم برود. خواستی بیا ببین! عروسکی که می‌گفت شب به خیر آزاده و تو عاشقش بودی مال تو. یادت هست چه پُزی می‌دادم؟! آزاده گفتنش یادت هست؟ عین خارجی‌ها! جوری می‌گفت آزاده که هیچ‌کی نمی‌فهمید!»

پیمان توی آینه لبخندی می‌زند و دوباره می‌رود تو فکر. چرا یادش می‌اندازم؟! چرا اصرار دارم که همه‌چیز خوب بوده! سمت چپ پرتگاه است و سمت راست کوهستانی لخت. گاهی سر پیچ‌ها سیاهی دهانه‌ی تونل خودی نشان می‌دهد. فشار هوا گوشم را کیپ کرده و وزوز مگسی را که نیست می‌شنوم. جاده خلوت است و تک‌وتوک ماشین از روبه‌رو می‌آید. پیمان هم یادش است؛ بلافاصله جواب داد. او هم شاید آدم‌آهنی را دور انداخته باشد، اما هنوز بهش فکر می‌کند.

تونلی که خیلی وقت پیش منتظرش بودیم یک‌باره جلومان ظاهر می‌شود. تقریباً از میان شاخه‌های خشک و بی‌برگ روندهایی که از بالای تونل آویزان اند رد می‌شویم. کشیده شدنشان روی سقف ماشین را حس می‌کنم. تونل چراغ ندارد و تاریک است. بیرون که می‌آییم، یک‌باره فضا عوض می‌شود: کوه‌های بلند با قللهایی پشت در پشت هم، انگار نه انگار آن طرفشان شنزاری تخت است. پیمان می‌پیچد تو شانه‌ی خاکی مشرف به دره و می‌ایستد. می‌گوید: «این‌جا چشم‌اندازش عالی است.»

سمت راست کوه‌ها نارنجی‌اند و رگه‌هایی فیروزه‌ای از دلشان بیرون زده. سمت چپ سنگ‌های خاکستری رگه‌هایی سبز و قرمز دارند. چشم که بالاتر می‌رود، همه‌ی قلله‌ها سفیدند. همه در سکوت نگاه می‌کنیم. این‌همه زیبایی، حتی اگر قلله‌های سنگی جفتان باشد، تنهایی دوام نمی‌آورد و نیرویی می‌خواهد تا سرپا بماند. این نیرو چیست؟! زیبایی‌اش حسی از بی‌انتهایی و ابدیت دارد.

می‌گوییم: «انگار وسط دنیایی از رنگ دوباره متولد شده‌ایم.»

لیلی می‌گوید: «و آن ابرها هم مراقب‌اند تا همه‌چیز ثابت بماند.»

پیمان می‌گوید: «شنیده‌ام این‌جا هیچ‌وقت آفتاب نمی‌گیرد.»

سکوتی عمیق و عجیب دره را فراگرفته. نور طوری است که شاخه‌ها پیدا نیست و سفیدی شکوفه‌ها و گل‌های بنفشی که تابه‌حال ندیده‌ام انگار روی هوا معلق‌اند و بین همه‌ی این رنگ‌ها سکوت شناور است. شاید هم قدرت سکوت این رنگ‌ها را معلق نگه داشته است.

پیمان معطل ما نمی‌شود. سیگاری روشن می‌کند و می‌رود سمت پرتگاه. ما هم قدم‌زنان می‌رویم طرفش. قلب و مغزم از این‌همه زیبایی فشرده می‌شود. تریک‌تریک می‌لرزم. ته‌سردردی که از دیشب شروع شده دوباره نبض دارد.

رضا می‌گوید: «ابرها چه با سرعت دارند پایین می‌آیند.»

همان ابرهایی که از دشت کرمان جلومان بودند و تکان نمی‌خوردند حالا از قلله‌های چهار طرف سرازیر شده‌اند.

لیلی می‌گوید: «بعد از آن دشت خشک و گرم، چه سرمای خیزی دارد این‌جا.» پیمان رفته بالای یک تخته‌سنگ سیاه و براق، مشرف به دره، و سیگار می‌کشد. خارخار یک زدن افتاده توی سرم. رضا هر ماه تا معلوم نشود حمله نیستم نمی‌گذارد سیگار بکشم. دو هفته راحت‌ترم و باز از هفته‌ی سوم سختگیری‌هاش شروع می‌شود. جلوتر که می‌رویم، کنار تخته‌سنگی که پیمان بالاش ایستاده می‌بینیم پیرمردی نشسته.

رضا می‌گوید: «عمو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟»

پیرمرد می‌گوید: «پاسبانم.»

و اشاره می‌کند به ته دره. جلو می‌روم. در قسمت‌هایی که شیب دره ملایم است، ردیف‌به‌ردیف درختان میوه کاشته‌اند. آن پایین کانکس‌های معدنچیان، چند تا کامیون و یک ماشین سنگ‌کن را در بستر رودی کم‌آب می‌بینم.

می‌گوییم: «پس چرا آمدی بالا؟»

می‌گوید: «رمیده‌ام از رداچی و شورشی که از جانب بارز و تیغش روان است.»

می‌گوییم: «این‌جا که سردتر از پایین است.»

می‌گوید: «توشه و خورشی ندارم.»

با این فکر که محال است این‌همه دم‌ودستگاه عظیم معدن پیرمردی را در این هوا ول کنند، ازش می‌پرسم که چرا تنهاست و چرا کسی نیامده دنبالش.

می‌گوید: «همراهانم ناغافل راهی شدند و من به امید یزدان در انتظار پاک‌نهادی نشسته‌ام.»

رضا می‌گوید: «چه می‌گوید؟»

می‌گوییم: «شنیدی که، نگهبان معدن است.»

رضا می‌گوید: «شنیدم، اما نفهمیدم.»

لیلی متعجب نگاه می‌کند و می‌گوید: «من هم زبانش را نمی‌فهمم.»  
پیمان از بالای تخته‌سنگ، که یک‌طرفش مثل سرسره صاف است، لیز می‌خورد و می‌آید پایین: «ایتالیایی حرف می‌زند یا اسپانیایی؟»  
می‌گویم: «ای بابا! شما چرا مسخره‌بازی درمی‌آورید؟! خب، نگهبان معدن است. امشب هم یخ‌بندان می‌شود. نشسته این جا تا مسافری بیاید و ببردش شهر.»  
هرسه به هم نگاه می‌کنند. پیمان می‌گوید: «آدرس خانه‌ی بومی را از شما پرس بیین بلد است یا نه.»

چند لحظه کلمه‌ها را در ذهنم می‌چینم و مزمه می‌کنم و از شما می‌پرسم آیا در آن خانه‌ای که می‌خواهد برود برای ما هم جا هست یا نه.

پیرمرد می‌گوید: «خاکسترِ سرای ساغای گرم است و سرما از جان خسته‌ی خویش و بیگانه می‌سترد.»

می‌گویم: «بچه‌ها! این پیرمرد می‌خواهد برود خانه‌ی کسی به اسم ساغای که انگار ما را هم راه می‌دهد.» و بعد، از پیرمرد می‌پرسم از کجا فهمیده امشب این‌جا خطرناک می‌شود.

پیرمرد به ردای کهنه‌اش اشاره می‌کند.

«رشخال برم را نمی‌بینی؟»

فکر می‌کنم مانتوی من هم لباده‌ای رشخال است و از سرما یخ می‌زنم. بوته‌ای لاله‌وش کنار پام است، می‌کنمش. بوی تلخ و گرمی دارد.

به پیمان می‌گویم: «نظرت چیست؟ ببریمش، شاید جایی هم پیدا کنیم برای امشب.»

هم‌زبانی با پیرمرد برام جالب است و از بی‌حوصلگی و اضطرابی که داشتم دور می‌کند. یک حس خاص بودگی برام دارد و شاید هم مسئولیتی که بهش نیاز دارم تا فکرم را از بازگشت منصرف کند.

رضا و پیمان و لیلی می‌روند چند قدم آن‌طرف‌تر رو به پرتگاه می‌ایستند. ابرها دارند دره را پر می‌کنند و دیگر کانکس‌ها و ماشین‌های معدنچیان پیدا نیستند. مانتوم را می‌پیچم دور خودم و می‌روم سمتشان.

می‌گویم: «به نظرم ببریمش!»

لیلی می‌گوید: «اگر خطر داشته باشد چه؟ اگر طعمه باشد و گردنه‌گیرمان کنند؟» همه به هم نگاه می‌کنیم. بیراه نمی‌گوید، اما نمی‌دانم چرا می‌آید سر زبانه و می‌گویم: «من بدون هیچ دلیلی بهش اعتماد پیدا کرده‌ام، اما اگر شما مخالف باشید ولش می‌کنیم و می‌رویم.»

رضا گیجگاهش را می‌خاراند: «در واقع اگر نشانه باشد چه؟»

می‌گویم: «خودش هم همین را می‌گوید. می‌گوید نوری تابیده به دلش که این‌جا ما پیداش می‌کنیم.»

پیمان و لیلی دودل‌اند. شالم آن قدر سبک شده که حسش نمی‌کنم. از سرما نمی‌توانم منتظر مشورتشان بمانم. می‌لرزم و می‌روم طرف ماشین. باورکردنی نیست. آن‌ور تونل از گرما می‌مردیم، این‌ور از سرما. طبیعت چرا تعادل ندارد؟! خورشیدی که نمی‌دیدیمش غروب کرده و کوه‌ها تبدیل شده‌اند به سایه‌ای از خودشان. به‌سختی قدم برمی‌دارم. احساس می‌کنم شکافتن هوا برایم دشوار است. داد می‌زنم: «پیمان، ریموت ماشین را بزن.» حس می‌کنم حجم سنگین هوا هر صدایی را می‌بلعد. آن دره‌ی زیبا به سیاهچاله‌ای تبدیل شده که عبور ازش دارد غیرممکن می‌شود. به‌زحمت به ماشین می‌رسم. نمی‌توانم صبر کنم تا بچه‌ها بیایند. این‌پا آن‌پا می‌کنم و عمداً خودم را بیشتر می‌لرزانم تا گرم شوم. مه از دره سرریز می‌کند و کشیده می‌شود به جاده. لاله‌وش سفیدم یخ زده! می‌خواهم حرف بزنم و بگویم عجله کنید. اما حس می‌کنم کسی صدام را نمی‌شنود. انگار خودم ارتعاشات صدام را می‌بینم که یخ می‌زنند و می‌افتند زمین و جلو نمی‌روند. پیمان و رضا دو طرف پیرمرد هستند و لیلی پشت سرشان. مه از پاهایشان بالا می‌رود. همه انگار می‌خزند و جلو می‌آیند. زمان کش می‌آید و فاصله‌مان تمام نمی‌شود. زیرلب می‌گویم دنیای جدیدی که این همه زیبا باشد حتماً به تاریکی‌ای ترسناک چسبیده!

پیمان سوئیچ را می‌دهد و چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. می‌نشینم پشت فرمان، لیلی کنارم، رضا و پیمان هم عقب دو طرف پیرمرد. توی آینه بهشان نگاه می‌کنم.

«کار خوبی کردید آوردیدش، هم خودش یخ نمی‌زند هم ما گمراه نمی‌شویم.»

پیمان می‌گوید: «تصمیمی نگرفتیم. بیرون صدا به صدا نمی‌رسید.» لیلی دست‌هاش

را ها می‌کند و می‌گوید: «آن قدر مه و سرما بود که کلمه‌ها توی دهانمان یخ می‌زد.»  
استارت می‌زنم. خدا را شکر که روشن می‌شود. اگر نمی‌شد، نمی‌دانستم چطور می‌شود در این هوا بیرون رفت و کاپوت را باز کرد. شیشه‌ها از بیرون یخ زده‌اند. ترموستات را باز و صبر می‌کنم تا شیشه‌ی جلو گرم شود. برف‌پاک‌کن یخ برفکی را پایین شیشه جمع می‌کند. راه می‌افتم. می‌گویم: «پدر جان، اسمت چیست؟»  
«مرداسنگم، از نژاد لیث، قوم پارس.»

بیشتر شبیه نقال هاست تا نگهبانان.

یادم می‌آید که، به جای زبان‌های کهن و باستانی، می‌توانستم اسپانیایی یا فرانسه بخوانم، اما رفتم سراغ زبان مردگان. رفتم سراغ اسطوره. نه برای این‌که زبان گذشتگان را بدانم، بلکه می‌خواستم به خودم نشان دهم که هیچ هم‌زبانی ندارم. و حالا همین زبان در سرحد رفتن و ماندن به کارم آمده و امیدوارم کرده است. مرداسنگ می‌گوید که می‌دانسته هم‌زبانی پیدا خواهد کرد.

لیلی می‌گوید: «حواست باشد! گوگل زده پنج کیلومتر مستقیم.»

می‌گویم: «مرداسنگ می‌گوید ده فرسخ جلوتر باید از روی پل برویم آن طرف رود. بین تو گوگل هم باید از پل رد شویم؟»

لیلی می‌گوید: «این‌جا چیزی نگفته.»

از مرداسنگ می‌پرسم اگر این‌جا بمانیم تا مه برود، بهتر نیست؟

می‌گوید: «صاحبِ دستور ایزد یکتاست. راه را او نهاده.»

توی آینه نگاهش می‌کنم که انگشت سبابه‌اش را از روی چوبش برداشته و صاف گرفته سمت آسمانی که بالای سقف کوتاه ماشین است. دستاری سفید و ریشی جوگندمی، دماغی عقابی و ابروهایی پهن و سفید. بیشتر از شصت سال ندارد. حرف‌هایش شبیه فالگیرهاست. چیزهایی می‌گوید که هم آدم را ترغیب می‌کند به ادامه‌ی سفر، هم می‌ترساند. می‌گوید سر پر مغز می‌داند که سرمای شب مغز سنگ را می‌ترکاند و فردا معدنچیان گوهر خود را از دل کوه پیدا می‌کنند، همان‌طور که پهلوی رودابه را شکافتند تا رستم را بزیاید. می‌گوید ذات کوه سختی و سخاوت است. می‌گوید زمین خوب باران را می‌بلعد تا در بهار سبز شود. می‌گوید آدم‌ها می‌روند، اما فرّ و شکوهشان می‌ماند. آیا منظورش منم؟ آیا من زمین خوبی برای باران و

سبزه‌ام؟ هرچه می‌گوید باورم می‌شود. انگار نقبی زده از حقیقت به عمق ذهن و باور من. واژه‌ها تک‌به‌تک خالی‌اند، وهم‌اند. واژه اگر حقیقت را بگوید واژه می‌شود. مرداسنگ مثل معدنچی‌ای ماهر کلمه‌ها را از ذهن من می‌کند و به زبان می‌آورد. انگار صدای ترک خوردن گوهر مرا شنیده و می‌داند کجا تیشه بزند.

هنوز یک کیلومتر نرفته‌ایم که پیمان و لیلی هردو می‌گویند گوگل مسیر را پیدا نمی‌کند. مه هر لحظه غلیظ‌تر می‌شود. این چه جور گنگی‌ای است که دچارش شده‌ایم؟ رضا و پیمان حواسشان به اطراف است. لیلی می‌خواهد بداند که مرداسنگ چه می‌گوید. اشاره می‌کنم که بعداً می‌گویم. از گفت‌وگو با مرداسنگ خوشم می‌آید. باید مثل بقیه نگران باشم، اما نیستم. حس می‌کنم اختیارم دست خودم است و این سفر، این جاده، مال من است و سفرم دیگر نه از اجبار که از سر میل و رضاست. راضی و خوشحالم. جهان قدرتش را در اختیارم گذاشته، تا کی و کجاش را نمی‌دانم و برایم مهم هم نیست.

رضا می‌پرسد: «اگر صبر کنیم تا هوا صاف شود، بهتر نیست؟»

حواسم را جمع جاده می‌کنم. می‌گویم: «مرداسنگ می‌گوید این کوه‌ها امشب ترک می‌خورند و ورقه‌ورقه می‌شوند و ممکن است ریزش کنند.»

همه ساکت اطراف را می‌پاییم. لاله‌وش سفیدم یخش باز شده و روی داشبوردها پلاسیده. اما لیلی می‌گوید هنوز بوی تلخ و گرمش تازه است.

می‌گویم: «پس کوا این فرعی؟ کاش کیلومترشمار را نگاه کرده بودم. اصلاً نمی‌دانم چقدر جلو آمده‌ایم.»

لیلی می‌گوید: «پیرس از ش!»

مرداسنگ زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. گوش می‌کنم. مرثیه‌ی بستور را می‌خواند بر سر نعش پدرش، زریب. از کجا می‌داند که عاشق این مرثیه‌ام؟ دلم نمی‌آید مرثیه‌اش را نیمه‌کاره کنم. منتظرم برسد به ماجرای بستور نوجوان که چطور به خون‌خواهی از پدرش تیر می‌اندازد و عموش، گرامی، با دو دست بریده درفش را به دندان گرفته و دل‌گرمی‌اش می‌دهد. مرداسنگ فهمیده حواسم به اوست.

می‌گوید: «بیا دختر! بیا نگذری از گذرگاه. به کار خود باش که زمزمه علاج درد تنهایی است.»



از پل می‌گذریم. به دهی می‌رسیم. کوچه‌ای دور و دراز را می‌رویم و دوباره می‌رسیم به رودخانه. مه سبک شده و در سطح آب جریان دارد. میدان دیدمان بیشتر شده و سرما کمتر. مرداسنگ گفت بروم تا برسیم به دیواری بلند در کوچه‌ای بن‌بست. نمی‌خواهم بترسم. الآن باید حواسم جمع باشد. مرداسنگ گفته حواست به گذرگاه باشد. سفیدی چشم‌های ترسیده‌ی لیلی در تاریکی هم پیداست یا من حسش می‌کنم. آرام دستش را می‌گیرم و فشار می‌دهم: «راه را پیدا می‌کنیم.»

با مرداسنگ که حرف می‌زنم، دلم آرام و حواسم جمع می‌شود.

می‌گویم: «مرداسنگ، این شعر را برای من می‌خواندی؟»

می‌گوید: «برای تو و شویت، برای خسورهای و پست.»

می‌گویم: «منظورت از آن مرثیه چه بود؟ خطری ما را تهدید می‌کند؟ یعنی نمایم این‌جا و برگردیم؟»

می‌گوید: «برو دختر. زمانه از آیین خود نمی‌گردد. تو باید به آهنگ او بچرخ. امروز دومین بار است که این جمله را می‌شنوم. هرچه جلو می‌رویم، دری نمی‌بینیم. کوچه رفته‌رفته تنگ‌تر و پیچ‌وپیچ می‌شود. اگر اشتباه باشد، چطور می‌خواهیم این راه را دنده‌عقب برگردیم؟!»

مرداسنگ می‌گوید: «پشت همین در، ساغای منتظر است.»

دروازه‌ای بزرگ ته تاریک کوچه پیداست. هیچ چراغی روشن نیست. ابرها بالا رفته‌اند. آسمان تاریک است. نه ماهی نه ستاره‌ای. لیلی گوشه‌اش را نشانم می‌دهد. نقطه‌ای آبی روی صفحه ایستاده و زیرش نوشته شما به مقصد رسیده‌اید. پیاده می‌شویم. دارکوبی به تنه‌ی درخت می‌کوبد. پیمان و مرداسنگ می‌روند تو. رضا می‌آید کنارم. می‌روم در آغوشش، سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش و چشمم را می‌بندم.

رضا می‌گوید: «همان خانه‌ای است که فالگیر گفته بود. در واقع نشانی‌اش همان است. هر لحظه بیشتر حس می‌کنم پدرم زنده است.»

می‌گویم: «می‌دانی رضا؟! ما برای کلاغ‌ها صابون نمی‌پزیم، ما برای سیر کردن شکم کرم‌ها و لاشخورها نمی‌میریم. ما می‌میریم چون داریم زندگی می‌کنیم. چون می‌خواهیم خوشبخت باشیم.» نمی‌دانم منظورم را می‌فهمد یا نه. حرف‌هام برای

به‌ظاهر نصیحت می‌کند، اما من همدلی می‌گیرم ازش. انگار روضه‌ای می‌خواند بر نعش چیزی که برای همه‌ی ما عزیز است. انگار همه‌ی ما در این سفر پدر و عمو و دست و بازومان را از دست خواهیم داد، و ناچاریم انتخاب کنیم درحالی‌که هیچ انتخابی هم نیست و همه‌ی راه‌ها به ناکامی می‌رسند.

چیزی در اطرافم نمی‌بینم. شیب جاده و پیچ‌ها سبک‌تر شده و به نظرم از کوهستان عبور کرده‌ایم. سکون تمام شده و باد مه سفید را مثل حریر می‌پیچاند به تن جاده و من هر لحظه حس می‌کنم ممکن است بیچند لای چرخ‌ها و منحرفمان کند.

پیمان می‌گوید: «روی گوگل‌مپ یک آدرس برای من روشن شد، همین حوالی. بیچ به راست.»

می‌ایستم. جرئت نمی‌کنم بیچم توی مه. ترمزدستی را می‌کشم. رضا در را باز می‌کند تا پیاده شود. معنی دار نگاهش می‌کنم که پیاده نشود و مراقب باشد. می‌خواهم جای چرخ‌ها را ببینم و حس کنم کجاییم. پیاده می‌شوم. جغدی از درون مه می‌خواند. لیلی هم پیاده شده و آمده کنارم. لیلی بوی رود را می‌شنود. دستم را می‌گیرد و با هم جلو می‌رویم. دوباره مه سنگین و راکد شده. لیلی مطمئن است که بوی عجیبی می‌شنود. آرام جلو می‌رود و مرا دنبالش می‌کشاند. دیگر ماشین را نمی‌بینم.

می‌گویم: «من می‌ترسم، برگردیم.»

می‌گوید: «نه، بوی آب خیلی نزدیک است. شاید پل واقعاً همین‌جا باشد.»

بعد می‌ایستد و با خوشحالی داد می‌زند: «همین جاست. پل همین جاست. بوی چوب و فلزش را می‌شنوم.» بی‌آن‌که فکر کنم بوی پل چطوری است، بغلش می‌کنم و با اطمینان به‌سمتی که گفته می‌روم. درست است، پل را پیدا کرده‌ایم. برمی‌گردیم، با احتیاط و قدم‌به‌قدم. لیلی بوی بنزین را دنبال می‌کند و برمی‌گردیم. سوار می‌شویم و آرام حرکت می‌کنم به‌سمت پل.

پیمان می‌گوید: «پل ماشین‌روست؟»

می‌گویم: «امیدوارم.»

مرداسنگ چوبش را بغل کرده و زیرلب آواز می‌خواند: «من این‌جا دیر ماندم خوار گشتم / عزیز از ماندن دائم شود خوار...»

خودم هم روشن نیست. نمی‌دانم چیزی را که حس می‌کنم چطور باید بگویم.  
 می‌گوید: «من هم، در واقع، دنبال زندگی بهتر بودم. می‌خواستم بهترین‌ها را داشته باشم. آزاده! من به موفقیت‌م اطمینان داشتم.»  
 می‌گویم: «نمی‌فهمم چرا پدرت باید از سقوط زنده بماند، اما برنگردد و بخواهد که بمیرد، بخواهد نباشد. رضا، حس می‌کنم اگر آدم با تمام نیرو برای زندگی نجنگد، زندگی برایش کاری نمی‌کند. زندگی به کسی شانس می‌دهد که واقعاً بخواهدش.»  
 به صورتش نگاه می‌کنم که خیره شده به مسیر شنی خانه‌ی ساغای. بی‌آن‌که از آغوشش بیرون بیایم، می‌رویم سمت نوری که از ایوان می‌تابد. کاش می‌شد بدون امید هم زندگی کرد. هزینه‌ی امیدواری خیلی بر دوشم سنگینی می‌کند. می‌ترسم! از سنگینی امید می‌ترسم!

## سه پیمان

همراه مرداسنگ می‌روم تو. زنی دارد برای بچه‌اش آواز می‌خواند. صدایش انگار جادو دارد. سحرم می‌کند. این صدا مال یک آدم عادی نیست. زن چند کلمه با مرداسنگ حرف می‌زند و، بی‌توجه به من، می‌رود سراغ بچه و قربان صدقه‌اش می‌رود و نغمه‌اش را از سر می‌خواند. کاش همین حالا می‌توانستم نت‌ها را بنویسم؛ کلمه‌ها انگار به محض جاری شدن فرو می‌ریزند و محو می‌شوند و به یادم نمی‌مانند. پسرک آب از لب‌ولوچه‌اش می‌ریزد و ساغای با انگشتان نازک و کشیده دست می‌کشد روی چانه‌اش و تُوَش را جمع می‌کند و قاشقی دیگر می‌گذارد دهانش. این همه غرور را از کجا آورده، وسط این ناکجاآباد؟!

حیات تاریک است و بزرگ. نوری که از ایوان سرایداری می‌تابد شن‌ریز جای ماشین را تاریک‌تر کرده. دیوار خانه از کوچه خیلی بلند به نظر می‌رسید، اما حیات آن قدر بزرگ است که دیوارها دیده نمی‌شوند. می‌روم صندوق عقب را خالی کنم. لیلی هم دارد توی ماشین دنبال چیزی می‌گردد.

می‌گویم: «جل‌الخالق.»

لیلی می‌گوید: «با کی هستی؟»

ساک را از صندوق عقب درمی‌آورم و وانمود می‌کنم ندیده بودمش و می‌گویم: «دیدم چه زیباست! عجب فرشته‌ای منتظرمان بوده! خدا پدر رضا را بیامرزد که این سفر را گذاشت جلو پامان.»

رضا ایستاده توی ایوان زیر لامپی پرنور و زل زده به تاریکی باغ. آن‌سر حیات ستون‌های قاجاری گرد و سفید عمارتی خاموش پیدا است.

لیلی می‌گوید: «خجالت بکش پیمان! دست‌کم جلوی من خجالت بکش.» و